

کودکی تنها که شمشیر بلندش کربلا را شخم می‌زد

شاید پشت پنجره ایستاده بودی و با نگاه نافذ و روشن همیشگی‌ات، نوجوانانی را نگاه می‌کردی که در میان دسته‌های عزاداری از میان کوچه رد می‌شدند. شاید... شاید نه، حتماً دل نازک شاعرانه‌ات گرفته بوده و بغض گیر کرده در گلویت، قطره قطره کلمه شده و بر زبانت باریده و بر کاغذ سفید چکیده و شده منظومه‌ی ظهر دهم. منظومه‌ای از دل برآمده و بر دل نشسته. منظومه‌ای که تصویرگرش در تقدیم‌نامه‌اش نوشت: تقدیم به سرورم؛ حسین بن علی علیه‌السلام و به خاطر قیصر ...

سینه‌اش از تشنگی می‌سوخت
چشم او هر سو که می‌چرخید
در نگاهش جنگلی از نیزه می‌رویید

کودکی لب تشنه سوی دشمنان می‌رفت
با خودش تیغی ز برق آسمان می‌برد
کودکی تنها که تیغش بر زمین می‌خورد
کودکی تنها که شمشیر بلندش کربلا را شخم می‌زد!
در زمین کربلا با گام‌های کودکانه
دانه‌ی مردانگی می‌کاشت

گر چه کوچک بود؛ شمشیر بلندی داشت!

کودک ما در میان صحنه تنها بود
آسمان، غرق تماشا بود

ابرها را آسمان از پیش چشم خویش پس می‌زد
و زمین از خستگی ز زیر پای او نفس می‌زد
آسمان بر طبل می‌کوبید

کودکی تنها به سوی دشمنان می‌راند
می‌خروشد و زخم می‌خواند
دسته‌ی شمشیر را در دست می‌چرخاند

در دل گرد و غبار دشت می‌چرخید
برق تیغش پاره‌ی خورشید!
شیشه‌ی آسبان به اوج آسمان می‌رفت
و چکاچک بلندی تیغ‌ها در دشت می‌پیچید

کودک ما، با دل صد مرد
تیغ را ناگه فرود آورد!

و سواران را ز روی زمین
بر زمین انداخت
لرزهای در قلبهای آهنین انداخت...

من نمی‌دانم چه شد دیگر
بس که میدان خاک بر سر زد
بعد از آن چیزی نمی‌دیدم
در میان گرد و خاک دشت

مرغی از میدان به سوی آسمان پر زد
پرده‌ی هفت آسمان افتاد

دشت، پر خون شد
عرش، گلگون شد
عشق، زد فریاد

آفتاب، از بام خود افتاد
شیونی در خیمه‌ها پیچید

بعد از آن، تنها خدا می‌دید
بعد از آن، تنها خدا می‌دید...

قصه‌ی آن کودک پیروز
سال‌ها سینه به سینه گشته تا امروز
بوی خون او هنوز از بادها می‌آید
داستانش تا ابد در یاد می‌ماند

داستان کودکی تنها
که شمشیر بلندش کربلا را شخم می‌زد!

خون او امروز در رگ‌های گل جاری است
خون او در نبض بیداری است

خون او در آسمان پیداست
خون او در سرخی رنگین کمان پیداست

این زمان، او را
در میان لاله‌های سرخ باید جست
از میان خون پاک او در آن میدان
باغی از گل رُست

روز عاشورا است
باغ گل، لب تشنه و تنه‌است
عشق اما همچنان با ماست



برق تیغ آبدار من
آتشی در خرمی دشمن!

خواند و انگه سوی دشمن راند
هر یک از مردان به میدان بلا می‌رفت
در زخرها چیزی از نام و نشان می‌گفت
چیزی از ایل و تبار و دودمان می‌گفت
او خودش را ذره‌ای می‌دید از خورشید

او خودش را در وجود آن صدای آشنا می‌دید
او خدا را در طنین آن صدا می‌دید!

گفت و همچون شیرمردان رفت

و زمین و آسمان دیدند:
کودکی تنها به میدان رفت
تاکنون در هر کجا پیران،
کودکان را درس می‌دادند
اینک این کودک،
در دل میدان به پیران درس می‌آموخت

چشم‌هایش را به آن سوی سپاه تیرگی می‌دوخت



«کودک و میدان؟»

کار کودک خنده و بازی است!
در دل این کودک اما شوق جانبازی است!

از گلوئی خسته‌ی خورشید
باز در دشت آن صدای آشنا پیچید

گفت: «تو فرزند آن مردی که لختی پیش
خون او در قلب میدان ریخت!
هدیه از سوی شما کافی است!»

کودک ما گفت:

«پای من در جست‌وجوی جای پای اوست!
راه را باید به پایان برد!»

بیچ پیچی در آسمان پیچید:

«کیست آن مادر، که فرزندش چنین دارد؟!
این زبان آتشین از کیست؟
او چه سودایی به سر دارد؟»

و صدای آشنا پرسید:

«آی کودک! مادرت آیا خبر دارد؟»

کودک ما گرم پاسخ داد:

«مادرم با دست‌های خود
برکمر، شمشیر پیکار مرا بسته است!»

از زبانش آتشی در سینه‌ها افتاد
چشم‌ها، آینه‌هایی در میان آب
عکس یک کودک
مثل تصویری شکسته
در دل آینه‌ها افتاد

بعد از آن چیزی نمی‌دیدم
خون ز چشمان زمین جوشید
چشم‌های آسمان را هم
اشک همچون پرده‌ای پوشید

من پس از آن لحظه‌ها، تنها
کودکی دیدم
در میان گرد و خاک دشت
هر طرف می‌گشت

می‌خروشد و زخم می‌خواند:
«این منم، تیر شهبایی روشن و شب سوا!
بر سپاه تیرگی پیروز!
سرورم خورشید، خورشید جهان افروز!»

روز عاشورا است
کربلا غوغاست
کربلا آن روز غوغا بود
عشق، تنها بود!

آتش سوز و عطش بر دشت می‌بارید
در هجوم بادهای سرخ
بوته‌های خار می‌لرزید
از غرق پیشانی خورشید، تر می‌شد

دم به دم بر ریگ‌های داغ
سایه‌ها کوتاه‌تر می‌شد
سایه‌ها را اندک اندک
ریگ‌های تشنه می‌نوشید
زیر سوز آتش خورشید
آهن و فولاد می‌جوشید

دشت، غرق خنجر و دشنه
کودکان، در خیمه‌ها تشنه
آسمان غمگین، زمین خونین
هر طرف افتاده در میدان:
اسب‌های زخمی و بی‌زین
نیزه و زوبین

سور محشر بود

نوبت یک یار دیگر بود
خطی از مرز افق تا دشت می‌آمد
خط سرخی در میان هر دو لشکر بود
آن طرف، انبوه دشمن
غرق در فولاد و آهن بود
این طرف، منظومه‌ی خورشید روشن بود

این طرف، هفتاد سیاره
بر مدار روشن منظومه می‌چرخید
دشمنان، بسیار
دوستان، اندک

این طرف، کم بود و تنها بود
این طرف، کم بود، اما عشق با ما بود

سور محشر بود

نوبت یک یار دیگر بود
باز میدان از خودش پرسید:
«نوبت جولان اسب کیست؟»

دشت، ساکت بود
از میان آسمان خیمه‌های دوست
ناگهان رعدی گران برخاست
این صدای اوست!
این صدای آشنای اوست!

این صدا از ماست!
این صدای زاده‌ی زهراست:
«هست آیا یآوری ما را؟»

یاد با خود این صدا را برد
و صدای او به سقف آسمان‌ها خورد
باز هم برگشت:
«هست آیا یآوری ما را؟»

انعکاس این صدا تا دورترها رفت
تا دل فردا و آنسوتر ز فردا رفت

دشت، ساکت گشت
ناگهان هنگامه شد در دشت
باز هم سیاره‌ای دیگر
از مدار روشن منظومه بیرون جست
کودکی از خیمه بیرون جست

کودکی شور خدا در سر
با صدایی گرم و روشن
گفت: «اینک من،
یآوری دیگر!»

آسمان، مات و زمین، حیران
چشم‌ها از بگذر پرسان: